



ماهنامه شهیاد - شماره 96

پروانه وزارت کشور شماره 2129

تلفن/ فکس: 03-5038503

پلخن: 050-9208850

صندوق پستی 1234 خولون 58112

آبونمان برای 10 شماره: 100 شکل

آبونمان برای خارج از اسرائیل: 40 دلار آمریکا

سر دبیر، مدیر مسئول و صاحب امتیاز: کمال پنحاسی

امور حسابرسی: دفتر حسابداری داویدی

مسئول ویرایش: منوچهر موسی زاده

مسئول بخش عبری: شارون واگنر

روابط عمومی: جیمی پنحاسی

عکاسی: شارون واگنر

مسئول فیس بوک و تویتر: دینا پنحاسی

برای کسب اطلاع از مراکز فروش شهیاد در سراسر

کشور، به داخل مجله رجوع نمائید.

שחיאד - גליון מספר 96

רשיון משרד הפנים מס. 2129

מ"ל: פנחסי קו הפקות * עורך ראשי: פנחסי כמאל

טל/פקס. 03-5038503 פלאפון: 050-9208850

ת.ד. 1234 חולון 58112

www.shahyad.net

E-mail: penhasi@gmail.com

אין המערכת אחראית על תוכן המודעות. כל

הזכויות על עיצוב גרפי של המודעות שמורות למערכת

- # کلیه نویسندگان و همکاران مجله شهیاد، قلم و توان خود را بطور افتخاری در اختیار این مجله قرار میدهند
- # مسئولیت تنظیم متن آگهیهای مندرج با هیات مدیره نمیباشد.
- # مطالب رسیده از خوانندگان برایشان پس فرستاده نخواهد شد.
- # شهیاد در اصلاح، حک و کوتاه کردن مقالات رسیده خود را مجاز میداند.
- # مقالات وارده صرفاً عقیده نویسنده بوده و چاپ آن دلیل بر تأییدش از سوی مجله نمیباشد.
- # شهیاد از چاپ مقالات و مطالبی که با اصول اخلاقی، امنیت و منافع ملی مغایرت دارند، معذور می باشد.
- # حق چاپ، تکثیر، تقلید، فوتوکپی و استفاده از طراحی آگهیها بدون اجازه کتبی از دفتر مجله حتی برای آگهی دهندگان ممنوع می باشد.
- # استفاده از مقالات با ذکر "مجله شهیاد در اسرائیل" مجاز است
- # شهیاد در انتخاب و چاپ مطالب رسیده و آگهیها مجاز است

سرمقاله

فرق مرد و نامرد

فکر میکنم خیلی خوبه اگر که هر هنرمندی، حالا از هر زمینه هنری هم که شده در امور سیاسی، ملی و میهن پرستانه مملکتش فعال و تا حدی سمبل و تاثیر گذار باشه. ولی قبل از هر چیز بهتره همین هنرمندی که میخواهد خود را هم صدای مردم و مبارزان بدونه، بهتره که بقول معروف "مرد" باشه و بیاد جلوی هفتاد هشتاد میلیون زن و مرد و ایسه و بگه که بعله من اگه قبلا غلطی کردم تاوانش را میدم و اگر هم مبارزه ام حقه مثل هر زن و مرد دیگری برای آرمانم حاضرم چون بدم.

نمونه بارز این هنرمند روانشاد فریدون فرخزاد بود که وقتی دوران، دوران بهبهه انقلاب بود و همه چیز به هم ریخته بود و بقول معروف: خر تو خر، تو خط انقلابیون رفت و وقتی فهمید چه اشتباهی در برابر اسم و شهرت خود و شرف و ناموس ملتش مرتکب شده جلوی هزاران نفر در غربت به بخشش خواستن و ایستاد و گفت: "گه خوردن را برای این روزها ساخته اند".

فرخزاد اشتباه بزرگ زندگی اش را کرده بود و برای جبران آن به مبارزه ای تن داد که در راه آن زندگی اش را نیز باخت.

ولی در مقابل او ما آوازه خوانی داریم بنام "داریوش اقبالی" که دفترچه فعالیت های سیاسی و کاری و شخصی اش مثل مهره های "شطرنج" سیاهه. همین آقای داریوش در سالهای پر نعمت و برکت شاه فقید که از سر سایه آن پادشاه به نون و شهرتی رسیده بود، از باب نعمت و آزادی و خوشگذرانی ها، وفور و وفور را اشتباه گرفت و خود را به داغ سیاه اعتیاد انداخت و از آنروز تا حالا هم گناهش را از دید شاه و وزیر و هر بزرگ و کوچیکی می بینه جز خودش و انگار که نه انگار که بادست خودش این خاک فلاکت را بر سرش ریخته بود.

گویا درد نئشه باعث شده بود که ایشان بوی تریاک را با بوی گندم اشتباه بگیره و زمزمه های سیاسیسه ناخلفی را سر بده که نتیجه این ناله ها و چرندیات، انقلابی بود که گروهی عوام از خدا و سیاست بیخبر به فرمان اجنبی های "مهره چین" و خائنین اجنبی پرست بر سر این ملت و مملکت آوردند.

در این بازی تاریخ دو مبارز در مقابل هم قرار داشتند که یکی ایران بود و طرف مقابل دشمنان اجنبی. شرط باختن ایران هم تو این بازی "مات" کردن شاه بود که نقشه انجام این حرکت تنها با اتحاد همین خارجی ها، مزدوران جیره خوار اونها و در نهایت لشگر پیاده عوام و روشنفکران کوته فکر به نتیجه میرسید.

آقای داریوش در شعر شطرنج میخواند: در این بازی "لشگر پیاده" شاهی که به صد مهره نمی باخت را "مات" کرد، ولی نمیگوید که این بازی به قیمت ویرانی ایران تمام شد و خودش هم سربازی از این لشگر نامردها بود.

بقیه در صفحه 22

گمشده...

عمه ام که در ضمن مادرشوهرم نیز بود خداحافظی کرده و رفت. یحیی از پله ها پائین نیامد، اما من طبق معمول او را تا آستانه در خانه بدرقه کردم و آنجا بار دیگر صورتش را بوسیدم. هر وقت او را می بوسیدم و هرگاه با عمه ام روبرو میشدم، بیاد آنروزها میافتادم که عمه ام همراه یحیی از تهران به شهرستان آمد و با زبان بازی و حيله و نیرنگ مرا برای پسرش خواستگاری کرد و بسرعتی هر چه تمامتر کار ازدواج را بسامان رسانید و دست مرا در دست یحیی گذاشت. بعد از خداحافظی در راسته و متفکر و اندیشناک از حیاط گذشتم و وارد ساختمان شدم.

وقتی به حیاط میامدم یحیی در اتاق نشیمن بود و روزنامه میخواند. حتی یادم هست در جیبهای روبدشامبر گشادش بدنبال ته مداد شب قبل میگشت که جدول حل کند، اما لحظه ای که من پشت شیشه های در ورودی راهرو رسیدم متوجه شدم که یحیی چون يك خرگوش هراسناک از دری که به حیاط خلوت پشت ساختمان باز میشد بیرون جست و با پای برهنه شتابان از پله ها بالا رفت.

بیرون از ساختمان روشن بود. طرف عصر بادی میوزید که شاخ و برگ درختان را در آغوش هم میانداخت و باز بیرون میکشید. در راهرو از فشار باد کمی میلرزید. تصویر آسمان آبی با همه روشنائی اش در جامهای شیشه در افتاده بود. با وجود همه اینها آدم از جائی روشنتر محل تاریکتر را بزحمت تشخیص میدهد. ایستادم و يك لحظه به دید خویش، به چشم خویش، به تشخیص خویش شك بردم. نه، اشتباه کرده بود. این یحیی نبود. پس که بود؟ حتما هیچکس. من دچار فکر و خیال شده ام. اما چرا؟ علتی وجود نداشت که بفکر و خیال و اوهام دچار شوم. یعنی چه؟ اگر یحیی بود چرا پا برهنه از اتاق



خارج شده و به حیاط خلوت رفته بود و باز چرا بشنیدن صدای پای من گریخت و رفت؟

وارد راهرو شدم و خواستم از پله ها بالا بروم، لیکن ناگهان توجهم بدر آهنی حیاط خلوت جلب گردید. لای آنرا کشودم و فاطمه کلفتمان را دیدم که پشت جرز آجری ایستاده و در واقع خود را پنهان کرده است بی آنکه آنجا کاری داشته باشد. او گوش بصدای پای من داشت که کی بالا میروم تا بتواند از آنجا خارج شود و خود را به آشپزخانه برساند.

برای اولین بار مایعی تیز و تند و تلخ بنام سؤظن بجای خون در رگهایم دوید و بقلبم رسید و سینه و مغزم را انباشت. سؤظن، آه، این باور نکردنی است. فاطمه؟ یحیی؟ بر پیشانیم عرق سردی نشست و ضربان قلبم بعوض آنکه تند شود رو بکندی رفت تا جائی که نزدیک بود از حرکت و تپش باز ایستد. مغزم جولانگه اندیشه های گوناگون شد و در این هیاهوی مغزی دو نام را گوئی با ناقوس مینواختند. فاطمه و یحیی. نه، نه، نباید باور کنم، این درست نیست.

فاطمه بیوه زن سبزه روی نازیبائی بود که از هفت ماه پیش در خانه ما خدمت میکرد. این زن گذشته ای داشت که بطور خلاصه برای شما حکایت میکنم. در خانه یکی از دوستان اداری یحیی خدمت میکرد. فاطمه را از ده آورده و از سیزده تا هجده سالگی نگهداشته بودند. وقتی هیجده ساله شد خانم و آقای خانه احساس کردند که سر فاطمه جائی گرم است و در خودش حواس پرتی و در کارهایش بی نظمی پدید آمده. خیلی زود معلوم شد که فاطمه با قصاب محله که زن و سه فرزند داشت سر و سری پیدا کرده و یکی دوبار نیز بزیر زمین مغازه رفته و همانجا گوهر عفت خویش را از دست داده است. خانم میخواست جنجال بپا کند و قصاب متجاوز بمیه در صفحه بعد

میشدم و خودم را از آنهمه اندیشه باطل سرزنش میکردم که یکشب آنچه را نباید بینم دیدم. منظره ای که خدا کند هیچ زنی نبیند و نشنود.

آنشب وقتی میخواستیم بخوابیم یحیی در راهرو طبقه بالا بود. پشت اتاق خوابمان به او گفتم:

- یحیی، من لباس نازک دارم. تو یه کاسه آب خنک بیار بالا. چند دقیقه بعد او با یک کاسه چینی آب وارد اتاق شد و آنرا کنار بستر گذاشت. ما روی زمین میخوابیدیم و هنوز این عادت را داریم. یحیی برگشت و همانطور که حرف میزد کاسه را روی قالی نهاد. روی آرنج دست چپم تکیه دادم تا بهتر صدای یحیی را بشنوم که غفلتا چشمم به ته کاسه چینی سفید افتاد. عجب! شاید من عوضی می بینم. کمی سرم را بالاتر گرفتم. نه، اشتباه نمیکنم. یک قرص سفید ته کاسه بود که اندک اندک داشت میجوشید. گوئی روح از کالبدم پرواز کرد. تنم خالی شد. مانند یک قوطی خالی که باد در آن پیچد و صدا کند. با یک نگاه فهمیدم که آن قرص خواب آور است. نقشه یحیی این بود که مرا بخواباند و خودش نزد فاطمه برود. حق این بود که به نوشیدن آب تظاهر کنم و آنگاه بخوابی عمیق اما ساختگی فرو بروم. او هر شب و یا غالب شبها مرا با همین حيله میخوابانید و نزد کلفت خانه میرفت.

وای که چه طوفانی در دل من برخاسته بود. در شرایطی که خودم نمیدانم چگونه بود ناله ای کردم. او روی من خم شد، بازویم را با مهربانی تصنعی گرفت و گفت:

- چته جون؟ آه کشیدی یا ناله کردی؟

در یک لحظه دیوانه وار روی خود را برگردانیدم و یخه رویدوشامبرش را گرفتم و به موی سرش چنگ زدم و گریه کنان گفتم: - توی آب من سم ریختی؟ بیشرم. بی حیا. میدونستم تو یه روز منو میکشی.

چنان چنگ زدم که لای انگشتانم مستی موی سیاه جمع شده بود. ناله ای کرد و در حالی که میکوشید صدایش بلند نشود گفت: - چی میگی؟ مگه دیوونه ای؟ سم کدومه؟ سم چیه؟

اشک صورتم را میشستم. نیم چرخ میزد. کاسه چینی گل سرخی پر از آب را برداشتم و گفتم:

- بخور، خودت باید بخوری. اگه سم نیس بخور.

با هراسی آشکار کاسه را گرفت و مقداری از آن نوشید.

- تو دیوونه شدی دخی. بخدا دیوونه ای. دیدی که خوردم. اصلا این فکر چیه که امشب تو سر تو پیدا شده؟

- اون قرص چی بود انداختی تو کاسه آب. خیال میکنی من ندیدم.

هق هق گریه ام برخاست و در این حال بقول معروف به او یکدستی زدم. او را در مقابل واقعیت قرار دادم و گفتم:

- خیال میکنی که نفهمیدم. اونشیا که بمن قرص خواب آور میخوروندی و میرفتی؟ عقلت نمیرسید که یه دونه قرص توی

بقیه در صفحه 15

را به کیفر برساند و بدست عدالت بسپارد، لیکن آقا که مردی با تجربه بود او را منع کرد و شخصا با قصاب تماس گرفت. پدر زن قصاب از سلاخها و چویداران معروف بود. قصاب که داماد سرخانه شده و از خون نعمت پدرزن خویش مستنعم بود بالتماس افتاد که نگذارند خبر بگوش خانواده همسرش برسد در عوض فاطمه را بزنی میگیرد و برای او خانه ای جداگانه تشکیل میدهد. باین ترتیب فاطمه را بعقد قصاب ناجوانمرد درآوردند و بخانه بخت، بخت سیاه فرستادند. از همان ساعات اول مرافعه و داد و بیداد و جار و جنجال آغاز گردید و ناسازگاریها شروع شد. فاطمه میخواست شوهرش هرشب در خانه باشد و قصاب که دارای زن دیگر و فرزندان بود نمیتوانست خواست او را برآورد. این مشکل لاینحل همچنان پیچیده باقی ماند تا اینکه شیر پاک خورده ای بسبب اینکه قصاب چند ریال گوشت را به او گران فروخته بود شال و کلاه کرده نزد پدرزن وی رفت و حقایق را گفت. تا این تاریخ دو سال از ازدواج پنهانی آنها گذشته بود که طوفان برخاست و قصاب دوزنه بر سر دوراهی قرار گرفت. به او تکلیف شد که یا زن اول را طلاق بدهد، مهریه سنگین او را بپردازد و از دکان ملکی پدر زنش نیز بیرون برود و یا فاطمه را ترک کند. سرانجام با وساطت اهالی محل و خانم و آقای سابق، فاطمه که حق طلاق را هنگام انعقاد عقد و نکاح از شوهر سلب کرده بود حاضر به متارکه شد و ماجرای عشق قصاب در زیر زمین قصابی پایان پذیرفت. فاطمه باز سرگردان و پریشان بخانه خانم و آقای سابق خودش برگشت، لیکن این بازگشت مقارن با زمانی بود که آقا ماموریت پنجساله خارج از تهران گرفته و عازم سفر به گرگان بود. آنها نمیخواستند فاطمه را همراه ببرند. لذا به یحیی پیشنهاد کردند تا از فاطمه نگهداری کند.

در آن زمان من از سابقه فاطمه هیچ اطلاعی نداشتم. یحیی فقط بمن گفت: یکی از رفقای اداریم میخواست بره ماموریت، کلفتی داره که نمیتونه با خودش ببره. دلت میخواست اونو بیارم که بهت کمک کنه؟

من فاطمه را دیدم، کارش را پسندیدم و پذیرفتم که در خانه ما بماند. او زن سبزه روئی بود. زشت نبود اما زیبایی خاصی هم نداشت. با آن چشمهای پف کرده و مورب بیشتر به زنهای ترکمن شباهت داشت. کارش بسیار خوب و رفتارش صمیمی بود. رویهمرفته دوستش داشتم و موجبات رفاه او را در خانه فراهم میکردم، غافل از اینکه در پشت این سیمای مهربان چه دیوی خفته است. از ورودش هفت ماه میگذشت که آن حادثه اتفاق افتاد و من برای اولین بار متوجه وقایع پنهانی شدم که در خانه و زیر گوش من جریان داشت.

از خشم دیوانه شده بودم. اما بروی خود نیاوردم. از آنروزی آنکه بگذارم بفهمند در درون من چه میگردد، شب و روز و وقت و بیوقت مراقب آنها بودم. یکی دو هفته گذشت. از آنرو هیچ حرکت غیر عادی مشاهده نکردم. کم کم داشتم منصرف

یه کاسه آب منو گچی نمیکنه. خاک بسرت، چطور رغبت میکنی یه زن کلفت را بغل بگیری و ببوسی؟ این پستی و رذالتته. من دیگه با تو زندگی نمیکنم. هر شب میدمتم که میرفتی و یه ساعت و دو ساعت بعد برمیگشتی.

میخواستم فریاد بکشم که دهانم را متضرعانه گرفت. خودم را از میان چنگ و بازوان او بیرون کشیدم و بریده بریده گفتم: - داد میزنم. همه رو خیر میکنم. باز دهانم را گرفت، اما در این حال صورت و دستهای مرا بوسید و با التماس گفت:

- صبر کن دخی جون. الهی قربونت برم، آبروی منو نبر، یه دفعه اشتباه کردم. غلط کردم. بد کردم. نفهمیدم. اما بعد این زن پدر سوخته مرا تهدید میکرد و پیش خودش می کشید.

- چرا تهدیدشو قبول کردی. چرا ترسیدی؟ مگه ننگ کرده بودی؟

هیچ انتظار چنین پاسخی را نداشتم. وای بر من. او نهایت حیرت و تعجب و وحشت مرا برانگیخت، زیرا جواب داد: - آره، آره دخی جون. ننگ داشتم. اون حامله اس. سه ماهه حامله است. دارم دیوونه میشم. امشب میخواستم باهاش حرف بزنم. میخواستم یه پولی بهش بدم که از تهران بره. نگاه کن، یه دسته اسکناس ده تومنی توی جیب روبدو شامبرم گذاشتم. نیگا کن، ایناهاش، هزار تومنه. فکر میکنم بگیره و بره.

کار تمام بود. حقیقت روشن گردید. چنگ در گیسویم زدم، دهانم را روی بالش نهادم و در همان حال شیون زدم که کسی صدایم را نشنود. تقریبا بیهوش شدم. صدای یحیی را می شنیدم. دست او که سر و صورت و تنم را لمس میکرد حس میکردم. میفهمیدم که مرا بنام میخواند و گریه و زاری میکرد و عذر گناه میخواست، اما من یارای حرف زدن نداشتم. وقتی بخود آمدم نیمه شب بود. در همان حال اغماء فکر هم میکردم.

هنوز یحیی مرا می بوسید و میگفت:

- دخی جونم، غلط کردم. منو ببخش، نفهمیدم. بمن کمک کن. حالا آبروی خودمون و خانواده مون در میونه. نباید تعصب بخرج بدی. نباید دیوونگی کنی. یا میفرسشم بره یا میبریمش کورتاژ بکنه.

او راست میگفت. هر عملی مرتکب میشدم بمنزله تف سربالا بود که بروی خودم میافتاد. آبرویمان میرفت. آبروی خودم، شوهرم و خانواده ام. پدر بیچاره ام اگر میفهمید چقدر غصه میخورد و رنج میبرد. شاید دق میکرد، شاید سخته میکرد. چند دقیقه سرم را روی زانو نهادم و اندیشیدم. یحیی مثل بچه ای که بی اجازه از کیف مادرش پولی برداشته و در مدرسه با دوستانش بستنی خورده و در بازگشت بخانه رسوا شده باشد، سرافکننده در گوشه اتاق کز کرده بود. با اینحال دلم برایش سوخت و با صدائی که بغض گریه داشت گفتم:

- برو صدات کن بیاد بالا. همین حالا، میخوام باهاش حرف بزنم.

- این وقت شب میخوای باهاش حرف بزنی؟ شاید خواب باشه.

- خوابه؟ خیال میکنی من احمقم. اون منتظرته، منتظرته که بری و باهاش عشقبازی کنی. تا تو نری اون بیسار میمونه. زود بیارش بالا.

یحیی برخاست و با تردید رفت. پاپا میکرد، بیمناک بود. من صورتتم را شستم، سرم را شانه زدم و لبخندی بر لب آوردم. کلفت خانه من رقیب عشقم شده بود. خوب نبود بفهمد که گریه کرده ام. نمیخواستم مرا زنی ضعیف بشناسد. سه ربع ساعت طول کشید تا او را باتاق من آورد. فردا بمن گفت که طی این چهل و پنج دقیقه با او حرف میزده و فاطمه را راضی میکرده تا با من روبرو شود. خودداری فاطمه از آمدن نزد من ناشی از غرور نبود. مسلما خجالت میکشید. سرانجام وارد اتاق شد. از شرم چادر نمازش را روی صورت کشیده بود و صدایش میلرزید. سلام کرد و دم در

چمباتمه زد. یحیی نیز از فرط خجالت بیرون اتاق قدم میزد. تا سه بعد از نیمشب با او حرف زدم. شخصا حاضر شدم سه هزار تومان باو بدهم که بی سر و صدا از خانه ما برود، اما او گفت:

- نه خانم. من که جائی رو ندارم. کسی رو نمیشناسم. ناچارم به ده خودمون برم با این شکم پر آگه پامو توی ده بذارم سنگبارونم میکنن. منو میکشن. خیلی با انصاف باشن بیرون میکنن. نه یه فکر دیگه بکنین.

راضی شد که او را نزد طبیب متخصص ببریم تا جنین را کورتاژ کند. بنظر خودم این بهتر بود. وقتی جنین سقط میشد خیال من و شوهرم از آینده نیز آسودم میگرددید. فاطمه بعدها نمیتوانست به بهانه بچه مزاحم ما شود.

او باتاقش برگشت و خوابید، اما من تا صبح بیدار بودم و از این دنده به آن پهلوی میشدم و فکر میکرد. از تنفس یحیی میفهمیدم که او نیز بیدار است و نمیتواند بخوابد. صبح که بیدار شدم یحیی بیرون رفته بود. از خجالت ساعت پنج بامداد صبحانه نخورده و صورت تراشیده خانه را ترک گفته بود.

وقتی فاطمه صبحانه مرا باتاقم آورد گفتم: - حاضر باش که یه ساعت دیگه بریم دکتر.

او گفت: - چشم خانم، پیش کدوم دکتر میریم؟ همون آقای دکتر همیشگی خودتون؟

- آره. اون محرم و قابل اعتماد. دکترای دیگه کورتاژ نمیکنن.

- چشم خانم. حاضر میشم. اما اجازه بدین ... ببخشین ها. این روزا حال من خوب نیس. اجازه بدین یه هفته دیگه اینکار بشه.

چند روز بعد او را نزد طبیب بردم و ماجرا را تعریف کردم. دکتر از من خواست اجازه دهم که چند روزی او را نگاهدارد. موافقت کردم. طی همان چند روز مقدمات اخراج او را نیز فراهم آوردم. بطوریکه وقتی بخانه برگشت

بقیه در صفحه 19

گمشده ...

عذرش را خواستم. پولی در جیبش نهادم و روانه اش کردم. بمن گفت مستقیماً به ده خودشان میرود، اما بعدها فهمیدم که دروغ گفته و بجای دیگری رفته بود.

پس از عزیمت فاطمه چندی رابطه من و یحیی خراب بود. تقریباً یکسال بعد ماجرای فاطمه فراموش گردید و باز من و شوهرم صمیمی شدیم. مهربان و شفیق شدیم و آرامش گذشته را باز یافتیم و بار دیگر به سعادت رسیدیم.

دوازده سال گذشت. من و یحیی شاید نمونه یک زن و شوهر خوشبخت بودیم. تنها نقص و کمبود زندگی ما بچه بود. بچه نداشتیم و صاحب فرزند نمیشدیم. معالجه کردیم. عیب از من بود. بکسی نمیگفتیم و این راز را فاش نمیکردیم. اما خود میدانستیم که نقص از کیست. این

وضع ادامه داشت تا اواخر اسفند ماه آنسال که من و یحیی و خانواده ای از دوستانمان برای گردش و گذرانیدن ایام نوروز به جنوب سفر کردیم. اتومبیل متعلق به سعید دوست یحیی بود و خود او میراند. من و ژیلما همسر سعید با بچه هایشان در عقب اتومبیل نشسته بودیم و یحیی کنار سعید لمیده بود. میگفتیم و میخندیدیم و شوخی میکردیم.

چیزی به یک شهر سر راه نمانده بود. حدس میزنم کارخانه ای آنجا بود و تعداد زیادی خانه های کارگری و کارمندی و مهندسی در اطراف کارخانه. چند کیلومتر با شهر بیشتر فاصله نداشتیم که ناگه سعید گفت "آخ" و پایش را با تمام قدرت روی ترمز فشرد. اتومبیل متوقف شد. اما چطور. من و ژیلما و بچه ها از قسمت عقب کنده شدیم و با سر تا نزدیکی شیشه جلو اتومبیل رفتیم.

جیغ ما و شیون و زاری بچه ها برخاست. ماشین چرخید و برخلاف جهتی که حرکت میکرد قرار گرفت و به کنار جاده کشیده شد. مرده ایم؟ زنده مانده ایم؟ این فکری بود که از مغز ما میگذشت. خوشبختانه آسیب زیاد ندیده بودیم. سر سعید شکسته و پای یحیی ضرب دیده بود. ابتدا بی اهمیت جلوه میکرد، اما وقتی برای بررسی وضع خود پیاده شدیم فهمیدیم که صرفنظر از شکستگی سر سعید، پای یحیی قدرت حرکت ندارد. حتی نمیتوانست بایستد. فریاد میکشید و از شدت درد صورتش کبود شده بود.

در این گیرودار که ما زیر بغل یحیی را گرفته بودیم و میکوشیدیم او را در جای مسطحی بنشایم، سعید بطرف دیگر جاده پرید و پس از مقداری دویدن پشت بقیه در صفحه 20

جدول کلمات متقاطع

افقی:

- 1- صوت عندلیب - پا پیش گذاشتن گامها 2-
- متفرق 3- سیلی حواله ای که سر بانک می کشند
- 4- شراب - مفود شده - از رایحه ها 4- گرچه
- 5- میشلد ولی به کمر دلاک چسبیده - سرسرا - در مدت هنگام 5- از انواع سال - مایع 6- کفش کن
- 6 درگاه ایالت 7- کوشش میکند - آتشخانه حمام
- 8- ثانوی - پیغمبر - اینهم رو اندازی است 9-
- 7 آهای - بندگی و بردگی - طرف - درخت انگور
- 8 گلی است 10- خبرگی و متخصص و دانائی
- 9 کاری 11- تنها - سختی های زندگی

عمودی:

- 1- پرستو - تفرقه 2- تفحص و غور 3- دو بینی
- 10 که طرف مقابل راست قرار گرفته - کل - قصد
- 11 واراده نیز - از ویتهامینها 4- حجمی است هندسی - خاطره - بالای زانو ولی مد نیست 5- خرمن نور است - اینهم
- یکجور سیم است 6- ضیاء الشمس 7- پارازیت - آهسته معمولی 8- پا - علامت عدل - زیرک بی قید حیلہ گر
- 9- یکی از قراء - مودت - گونه - ای 10- خوش طالع 11- در وسط قرار دارد - تازه بجهان چشم گشوده

شهیاد - پل ارتباطاتی ایرانیان در اسرائیل

گمشده ...

گردن طفلی را که موجب این حادثه شده بود گرفت و کشان کشان بانجا آورد. پسر بچه ده یازده ساله زیبا، خوشرو، چاق و قوی البینه بود. پیراهن اسپورت و شلوار کابوی آبی رنگی پوشیده بود. سعید عصبانی و خشمگین بطفل و پدر و مادرش که او را در بیابان رها کرده بودند ناسزا میگفت. روبروی ما که رسیدند پسرک گفت:

- آقا، چقدر شما بی تربیتین؟ گردن منو ول کنین. من آدم که نکشتم. مثلاً بشما میگن تهرونی؟ حیفه. آدم حسابی فحش نمیده.

طرز حرف زدن او و اعتماد بنفسی که داشت ما را متعجب کرد. خود سعید یکه خورد و دست از پشت گردن او برداشت. من لبخندی زدم و به پسرک گفتم:

- آخه تو توی جاده چیکار میکردی؟ با اطمینان جواب داد: - خونه ما همینجاس. نزدیک کارخونه زندگی میکنیم. مادرم مریضه، دستپاچه شده بودم. داشتم میرفتم اونطرف جاده، توی بخش مهندسین دکتر کارخونه رو بیارم بالای سر مامانم. متوجه نبودم که اتومبیل داره نزدیک میشه. آخه هیچوقت سال این جاده اینقدر شلوغ نیس. این چند روزه اینجور شده.

درست مانند یک مرد تحصیل کرده و تربیت شده حرف میزد. سعید بطور کلی جا خورده و عقب کشیده بود. یحیی درد خود را از یاد برده و خیره بدهان و به سیمای شیرین و دوست داشتنی پسرک مینگریست. من خم شدم و دستش را گرفتم و پرسیدم:

- اسمت چیه؟
- علی. خوب، الحمدالله شما که طوری نشدین.

- فقط پای این آقا درد گرفته. گفتی خونه دکتر کجاس؟
با انگشت خانه های آنسوی جاده را نشان داد و گفت:

- دوره. شما نمیتونین این آقارو ببرین اونجا. تشریف بیارن خونه ما، اونجا

استراحت کنین. من میرم دکتر میارم. هم مامان منو می بینه و هم پای این آقارو معاینه میکنه.

پیشنهاد عاقلانه و خوبی بود. قبل از اینکه موافقت ما را بشنود براه افتاد و ادامه داد:

- تشریف بیارین. خونه ما خیلی دور نیست. نزدیکه. شماره 108، مامانم توی کارخونه کار میکنه. معاون قسمت دختراس. شمارو ببینه خوشحال میشه.

او براه افتاد. ما نیز یحیی را روی دست گرفتیم و بکمک دو نفر از کارگران که برای تماشای صحنه تصادف آمده بودند بدنبال او رفتیم. شش هفت دقیقه بیشتر در راه نبودیم تا بخانه علی رسیدیم. او در راه باز کرد و بصدای بلند گفت:

- مامان، مامان. بیا چند تا مهمون برامون رسیده.

مادرش از داخل اتاق پرسید:

- ما کسی رو نداریم.

- غریبه هستن. تصادف کردن. من خواهش کردم بیان اینجا تا برم براشون دکتر بیارم.

مادرش از اتاق بیرون آمد. اینجا بود که ناگاه، وای چه دیدیم. او فاطمه بود. همان فاطمه کلفت ما. یحیی بدیدن او نالید. من آه کشیدم. سعید و ژیل متحیر بودند. فاطمه تا چشمش بما افتاد ما را شناخت و از جای پرید و علی را بغل زد و بی اختیار گریه را سر داد و گفت:

- نه، نه. نمیدمش. بیخود اومدین. نمیدم. دوازده ساله توی شهرها سرگردونم. با زحمت و خون دل بزرگش کردم، حالا اومدین اونو ازم بگیرین. نمیدم. هیشکی نمیتونه علی رو از من جدا بکنن.

او گمان میکرد ما برای بردن علی بانجا آمده ایم اما حقیقت با گفتن همین چند کلمه مقطع و گریه آلود روشن شد. علی پسر فاطمه و یحیی بود. پسر شوهرم. اما چطور؟ مگر او کورتاژ نکرد؟ مگر جنین سقط نشد؟

یحیی نزدیک بود از فرط هیجان سکنه کند. او صاحب پسری زیبا، سالم و

برومند شده بود. یک پسر دوازده ساله، هوشمند و مستعد. اشک در دیدگانش موج میزد. لبهایش میلرزید و قدرت حرف زدن را از دست داده بود. من هم حالتی نظیر او داشتم. یک پسر، پسر شوهرم. او برای من نیز میتوانست یک فرزند باشد، بشرطی که از مادرش جدا میشد و بمن تعلق می یافت.

وحشت از دیدگان و دستهای لرزان و چهره منتقبض فاطمه میریخت. من و شوهرم هم حیرت داشتیم و هم شادی.

او بطور کلی درد پای خود را از یاد برده بود. دوستان ما با دهان باز و چشمان گشاد شده به این صحنه مینگریستند. من سکوت هول انگیزی را که بوجود آمده بود شکسستم و برای از بین بردن اضطراب فاطمه گفتم:

- نترس فاطمه. ناراحت نباش. ما واسه بردن علی نیومدیم. اون پسر توس. مال ما که نیس. اگه اجازه بدی فقط چند دقیقه ای استراحت میکنیم و میریم. آقا پاش درد گرفته.

علی معنی این حرکات و این جملات و این گفت و شنودها را نمیفهمید. گاهی بما و زمانی با ترحم بمادرش خیره میشد و بنوبت بسرخان ما گوش میداد. نمیدانست مادرش از چه میترسد و من و شوهرم روی چه حسابی حق داریم او را بگیریم و با خود ببریم. فاطمه بشنیدن این جمله گفت:

- باین تو اتاق.
ما را بداخل اتاق هدایت کرد. من در فرصتی که پدید آمد به یحیی گفتم:

- فعلاً نباید اونو بترسونیم. من ترتیب کارا رو میدم.

- دخی جون. من پسرمو میخوام. بهر قیمتی که شده باید اون پیش من باشه. مال من باشه.

باز به او اطمینان بخشیدم، اما نمیدانستم چگونه میتوانم علی را از فاطمه پس بگیرم و از همه مهمتر هنوز بدنبال این سؤال بودم که پس از کورتاژ چطور پسری بوجود و دنیا آمده است.

بقیه در صفحه بعد

گمشده...

علی رفت برای مادر و پدرش طبیب آورد. پزشک کارخانه برای فاطمه که مریض قدیمی او بود نسخه ای نوشت و بعد پای یحیی را معاینه کرد و گفت:

- چیز مهمی نیست. دو روز که استراحت بکنن خوب میشه.

فاطمه با اضطراب و اضطراب از ما پذیرائی میکرد و در همه حال چشم به علی داشت و پسرک را از مد نظر دور نمیکرد.

من با زبان بازی و نشان دادن صمیمیت فوق العاده توانستم تا حد زیادی ترس و واهمه فاطمه را از بین ببرم. آنگاه او را باتاق دیگری کشیدم و ضمن بحث مفصلی گفتم:

- آگه تو و علی بیاین شهر خونه خودتون خیلی بهتره. هم تو مجبور نیستی کار بکنی و اینجور زحمت بکشی و هم علی وضع آبرومندی پیدا میکنه و میتونه توی محیط بهتری به تحصیل ادامه بده.

- خونه خودمون؟

- آره دیگه. من و تو نداریم. علی پسر یحیی است. اون خونه ام مال تو و اونه. من که بچه دار نیستم. حقی ندارم.

فکر میکردم با شنیدن این مطالب نرم شده. او تسلیم بنظر میرسید. با حرکات سر گفته های مرا تأیید میکرد و سرانجام عصر که ماشین حاضر شد و قصد عزیمت به شهر را داشتیم گفت:

- من حرفی ندارم. هر کاری میخواین بکنین. من و علی اینجا هستیم. برین کاراتونو انجام بدین و برگردین.

من و یحیی دیگر روی پای خود بند نبودیم. او ژست یک پدر خوشبخت را گرفته بود. مردی که امید نداشت صاحب فرزند شود حالا یک پسر زیبا و سالم داشت. با خوشنودی و رضامندی فوق العاده قرار گذاشتیم که پس از چند روز بآنجا باز گردیم و فاطمه و علی را با خود بتهران ببریم. من حتی قول دادم که یحیی برای او و پسرش خانه جداگانه ای بخرد و اثاثه مفصل و آبرومندی فراهم آورد.

با این خیال و غرق در شادی و امید حرکت کردیم. چهار روز بعد که درد پای یحیی آرام گرفت سفر نوروزی را ناتمام گذاشت و همراه سعید و ژیلا مشتاقانه بمحل زندگی علی و مادرش باز گشتیم. مقداری من و مقدار زیادی یحیی برای آنها کادو خریده و هدیه تهیه کرده بودیم. هدایائی جالب. از اسباب بازی های فرنگی گرفته تا لباس و فرش و چیزهای چشمگیر دیگر.

ساعت یازده صبح بود که به آنجا رسیدیم و زنگ در خانه کارگری فاطمه را بصدا درآوردیم. انتظار داشتیم که علی پیش بدود و از پدر و زن پدرش استقبال کند. یحیی از شوق روی پای خود بند نبود و رنگ بچهره نداشت. دوبار، سه بار زنگ زدیم. چند دقیقه ای طول کشید تا سرانجام در خانه مجاور باز شد و زن مسنی سر از در بیرون آورد و گفت:

- بعله، چیکار دارین؟

من گفتم: - اینا نیستن مگه؟ کسی درو واز نمیکنه. کجان؟

او چادرش را جابجا کرد و بیرون آمد و اظهار داشت:

- نه. از اینجا رفتن. اصلا فاطمه خانم از کارخونه استعفا داد و رفت. بیینم اسم شما چیه؟ شما دخی خانم نیستین؟

جواب دادم: - چرا من دخی هستم. این آقا هم پدر علی است.

- آهان. پس اینو بگیرین. به کاغذ واسه شما نوشته و رفته. داد بمن که وقتی اومدین بدستون برسونم.

از جیب پیراهن چیت گشادش پاکت تا شده ای را بیرون آورد و بدست من داد. یحیی چنان بود که فکر میکردم در حال جان تسلیم کردن است. بدیوار تکیه داده بود، شاید اگر سعید زیر بازویش را نمیگرفت بزمین میافتاد. من با تعجیل نامه را گشودم و این سطور را خواندم:

" دخی خانم. متاسفم که بی خبر رفتم و موفق بزیارت مجدد شما نشدم. راستش من خیلی از شما و شوهرتان متنفرم. آنروز من خنده ام گرفت که مرا بخانه

خودم دعوت میکردید. خانه من؟ خانه من و علی؟ ما همان دو موجودی هستیم که یک روز مثل گربه مریض از آن خانه بیرونمان کردید. آنجا مال شما و ارزانی شما. من کار میکنم و زحمت میکنم و امروز یکی از بهترین متخصصین پارچه بافی و رنگرزی هستم و هزار و پانصد تومان حقوق میگیرم و بهر کارخانه ای مراجعه کنم مرا روی چشم میپذیرند. خیلی جالب است. پس از دوازده سال آمده اید جگر گوشه ام را بگیرید و ببرید و حتما نزد خود فکر میکنید که احق بزرگی هستم و باسانی میتوانید فرییم بدهید. نه اینطور نیست. راست است که من یک روز کلفت بودم، اما هر کلفتی همیشه کلفت نیمماند. هر کلفتی هم احق و فریب خور نیست. یکروز شوهرتان مرا گول زد و من صاحب جنینی شدم. شما که فهمیدید خواستید جنین را از میان بردارید. از شما چند روز مهلت خواستم و پرسیدم مرا نزد کدام طبیب ببرید. طی همان چند روز چندین بار بهمان پزشک با وجدان و شریف مراجعه کردم، آنقدر گریستم و بخاک افتادم که جنین مرا سقط نکند. او هم پذیرفت و متنی بزرگ بر من گذاشت. بدروغ شما گفت جنین سقط شده در حالیکه طفل سه ماه در شکم من تکان میخورد. شما هم باور کردید و مرا از خانه راندید.

شش ماه بعد پسرم بدنیا آمد. این همان پسری است که دیدید و برای ربودن او مثل گرگ دندان تیز کردید. امروز من خوشبخت و سعادتمند هستم و شما تیره بخت و درمانده با دلی بر حسرت. این جزای شماست که تا زنده هستید، در خانه ای که بآن میبایلد، در خانه ای که مرا از آن راندید، صدای هیچ طفلی شنیده نشود و هیچ کودکی فهقه نزند و هیچ پسر یا دختری شما را مامان و بابا ننماید. علی مرا بصدای بلند مامان صدا میکند. او پدرش را مرده تصور

بقیه در صفحه بعد

گمشده...

میکنند و بگذار در همین خیال هم باقی بماند، زیرا مردی مثل او شایسته پدری نیست. بیهوده بدنبال من نگردید. هرگز مرا نخواهید یافت. برای شما دو نفر تیره روز دعا میکنم که عاقبتی بهتر از این داشته باشید. فاطمه کلفت سابق خانه شما".

من و یحیی چندین بار این نامه را خواندیم و گریستیم، اما دست از جست و جوی خود نکشیدیم. من و او همه شهرهای ایران را بدنبال فاطمه و علی زیر پا گذاشته ایم و آندو را نیافته ایم. دیگر امیدی ببا ز یافتن آنها نداریم، اما جواب دل مشتاق یک پدر را چه بدهم. من حقی به علی ندارم، اما یحیی شوهرم که نزدیک است بیماری روانی مبتلا شود نمیتواند مهر فرزند را از دل بیرون کند.

آیا این واقعا جزای سنگدلی و بیرحمی ماست؟

مراکز فروش نشریه شهید

تل آویو:

دفتر حسابداری داویدی - لوینسکی 39
سازمان مرکزی ایرانیان - خیابان علیا 16
بت یام:

شوشنا موره صدق - 052-3952556
مهدی یزدیان - 03-6587218
ادویه فروشی "دو اش" - بالفور 104

ریشون لسیون:

دارالترجمه سلیمانی - 052-3502955
امید کهن - 052-5869646

کفارسابا / هود هشارون:

جیمی پنحاسی - 052-8364710

اورشلیم:

راخل گلریز - 02-6568002

نماینده گی های جدید از سراسر
کشور پذیرفته میشود
تلفن دفتر مجله: 03-5038503
050-9208850
penhasi@gmail.com

خولون:

دفتر نشریه شهید: خیابان گیوعتی 1
ویدئو فری - خیابان ایلات 20
ویدئو کامی - دووهوز 30
ویدئو شهاب - سوکولو 88

منوچهر موسی زاده - 03-5050303

خلیل یادگار - 052-8295289

انجمن عزز میداوید - 052-3874584

کنیسای ایرانیان - کریت شارث

کنیسای مشهیدیان - دووهوز 31

آرایشگاه یائل - 054-7251568

اشدود:

منصور طبری - 052-3337942

مرکز مهاجرین بیت کانادا - خانم اورا

پتخ تیکوا:

سارا صیونیت - 050-8715184

کریت ملاخی:

امید کهن - 052-5869646

ادامه سرمقاله

به آمریکا و انگلیس که نمیتوان هیچ ایرادی گرفت چون اونها به منافع خودشون فکر میکنند. از خمینی و خلخالی و خامنه ای و دیگران هم نمیتوان شاکی بود، چون دستورات اربابانسون را اجرا کرده و میکنند، ولی حالا بعد از سی سال گذشت اون روزهای سیاه، لااقل از اونهایی که نادونسته و دونسته بازی دست این و اون شده بودند و یا مثلا اگر حداقل اندازه يك سر سوزن برای روی کار او مدن هیولای آخوندی نقشی داشتند، توقع داشتیم که مثل خدا بیامرز فرخزاد جلوی ملت و ایستند و داد بزنند: ای ملت ایران "ما که خوردیم".

آقای داریوش اگر شعر "شطرنج" را زمزمه میکنه بهتره يك تك نگاهی به لوح این بازی بیاندازه و ببینه که هیچ شاه سیاه و سفیدی توقع نداره که توسط پیاده های هم رنگ خودش مات بشه و چه بدتر که اگر این پیاده ها را دست های مهره گردان پشت پرده بگردوند.

آقای داریوش که برای این انقلاب و این پیاده ها و این غاصبان امروزی سینه پاره کرد، ما و خودش را به این روزگار سیاه نشوند، هیچ وقت برای جبران این غلط کاریهاش کار مثبتی که انجام نداده هیچ!!! از همه ملت هم که طلب بخششی نکرده و حالا با این آلبوم آخرش نشون داده که بعد از بیش از سی سال هنوز همون نامرد نادونی مونده که بوده.

شاید بقول شاعر این آهنگ، راستی راستی هم این بازی ز نمونه مثل بازی شطرنج باشه، ولی انگار تو این بازی که ما مردم حکم مهرهای اونا داریم، جای اسب ها و الاغها عوض شده اند. در ضمن اینم از من داشته باشید که در این بازی ز نمونه همیشه هرکی پشت سرتون و ایستاده دوست و هم سنگرتون نیست، چرا که هر مهره هم رنگی از خودتون مثل این آقای داریوش و آن خدا نیامرز "فردوست" میتونند مهره های مار صفتی باشند که هر روز "رنگ عوض میکنند".

میدونید چرا رژیم خونخوار آخوندی کسی چون فریدون فرخزاد را اونچنان به قتل میرسونه و به افرادی چون داریوش اقبالی حتی نزدیک هم نمی شه؟ جوابش خیلی ساده ست. چون زنده یاد فرخزاد هم هنرمند بود، هم مبارز و هم مرد. ولی این داریوش و امثالهم چیزی نیستند جز مطرب و ترسو و نامرد.

در نهایت باید بگیم آلبوم جدید داریوش سورپریز و کار تازه ای را برامون به همراه نداشت و غیر از این هم توقعی از اون نمیشد داشت، چرا که از قدیم گفته اند: اصل بد نیکو نگردد زانکه بنیادش بد است.

کمال پنحاسی - سردبیر